

## آبستره - Abstract

پس از ماهها دو دلی و کلنچار رفتن سر اینکه کلاس فشرده نقاشی را بردارم یا نه بالاخره تصمیم گرفتم برای این کلاس اسم نویسی کنم. همیشه دلم میخواست خلاقیت هنری را تجربه کنم و حالا این آرزو ممکن به نظر میرسد و امکاناتش با ثبت نام در یک کلاس شبانه فراهم شده بود. در آگهی روزنامه هدف و برنامه را اینطور معرفی کرده بودند.

"در این دوره فشرده قدرت قلم در طراحی خط، سطح و جسم و آفرینش سه بعدی اشیا را کشف خواهید کرد. تمرکز این دوره کوتاه بر یادگیری تکنیک و استفاده از ابزار و عناصر نقاشی است. کلاسی لازم و مفید برای علاقمندان به هنر نقاشی در هر سطح و تجربه."

آرزوی آفرینش هنر بطور کامل پس از گذراندن این کلاس برآورده میشد. و وقتی لیست ابزار لازمه را خواندم مطمئن شدم این کلاس همانست که میخواستم.

- یک دفتر نقاشی با کاغذ سفید ۲۰ در ۳۰ سانتیمتر
- ۳ عدد مداد سیاه که قبل از کلاس تراشیده شده باشند
- یک بسته سه تایی مداد پاک کن
- یک جعبه گوش پاک کن
- مقداری پنبه

برآوردن یک آرزوی دیرینه از این آسانتر و کم خرج تر امکان نداشت. جالب اینجا بود که تقریباً همه وسایل را در خانه داشتم، از مداد و پاک کن بگیر تا پنبه و دفتر نقاشی. برای احتیاط هم که شده سه تا پاک کن هم اضافه خریدم که کم و کسری نداشته باشم. خدا میداند نمی خواستم این آرزو هم مثل قبلی ها به باد فنا رود. کلاس هفته ای یک شب، شبی سه ساعت و به مدت پنج هفته برگزار میشد. وقتی شهریه غیر

قابل پس گرفتن را هم از طریق اینترنت پرداختم تازه متوجه شدم که دوره کوتاه از هفته گذشته شروع شده. ولی حالا تردید جایز نبود، بخود گفتم، "آرزویی که در پنج هفته برآورده میشود را میتوان در چهار هفته هم عملی کرد."

دو شنبه شب فرا رسید و پس از اینکه چهل و پنج دقیقه زیر باران یخزده پاییزی در خیابانها رانندگی کردم رسیدم به دبیرستانی که کلاس شبانه در آنجا تشکیل میشد. از ماشین که پیاده که شدم با یک ساختمان بزرگ و بیقواره و یخزده که در خوابی زمستانی فرو رفته بود روبرو شدم. هیولایی که عمدا در سرمای گزنده درهائش را برویم بسته بود. همانطوریکه سر در گریبان برده و از سرما و ضربات دشنه وار باران یخزده میلرزیدم مدتی دور و بر ساختمان قدم زدم تا شاید در بازی برای ورود پیدا کنم تا اینکه متوجه چند اتوموبیل پارک شده در کنار در بزرگی شدم که پنجره اتاق کناریش روشن بود، حتما کلاس همانجا برگزار میشد.

با عجله وارد ساختمان شدم و در حالیکه وسایل نقاشی را در مشت میفشردم در راهروهای تاریک و تودرتو بدنبال کلاس گشتم. تا حالا ده دقیقه هم دیر کرده بودم. با نگرانی و شتابان به هر دری میرسیدم دستگیره را میچرخاندم تا کلاس هنر را پیدا کنم. هر چه سریعتر گام برمیداشتم، راهروها تنگتر و طولانی تر میشدند. دیوارها کج شده و آنقدر بهم نزدیک شده بودند که عبور از میانشان ناممکن بنظر میرسید، از فرط اضطراب نفسم گرفته بود و سینه ام خس خس میکرد. کلاس لعنتی دیر شده بود.

قلبم تالاپ تالاپ میزد. زمان بسرعت میگذشت و از هنر خبری نبود. شاید ساختمان اشتباهی را وارد شده بودم، شاید بعلت سرما و یخبندان امشب کلاس تعطیل شده بود. نزدیک بود امیدم را از دست بدهم که ناگهان در انتهای دالان دری گشوده شد و نوری فراوان در عمق تاریکی درخشید. با عجله بطرف روشنایی شتافتم که دیدم دختر خدمتکاری همچو فرشته ای آسمانی در مرکز هاله ای از نور از دستشویی خارج

شد.

پرسیدم: "ببخشید شما میدانید کلاس هنر کجا تشکیل میشود؟"

دختر زیبای مکزیکی با لبخندی ملیح جواب داد، "نو انگلس سینیور."  
(انگلیسی بلد نیسیم آقا.)

تبسم معصومانه اش را با نیشخندی ناپاک پاسخ داده و همانطوریکه شتابان از الهه غرق در نور چراغ مهتابی و بوی تند آمونیاک دور میشدم فکر کردم که "شاید بهتر باشه بجای فراگیری هنر، زبان اسپانیایی را یاد بگیرم."  
ولی بلافاصله بخود تشر زدم که "مرتیکه احمق، امشب آمدی که نقاشی یادگیری یا زن بازی کنی؟"

با التهاب جستجو را دوباره آغاز کرده و در دالان های نیمه تاریک شلنگ تخته برداشته تا کلاس نقاشی را پیدا کنم. سرانجام در انتهای یکی از راهروهای دراز به اتاقی رسیدم که از شکاف در نیمه بازش خطوط مورب نور به راهرو میتابید. کلاس همانجا بود و ربع ساعت پیش هم شروع شده بود.

سراسیمه وارد شده و در سکوت مخوف کلاس سه زن و دو مرد را دیدم که هر کدام پشت میز بزرگی به تنهایی نشسته و محو تماشای پنج بطری خالی مشروب بهم تکیه داده شده بودند. هنرمندان آینده هر کدام از زاویه خاص خود محو تماشای شیشه های الکل شده و با وسواس عجیبی خطوطی را بر کاغذ رسم میکرد. انگار نه انگار کسی وارد اطاق شده بود.

معلم هم مانند یک شبیح چاق و چله به آرامی دربین شاگردان گام برمیداشت و با نگاهی نافذ پیشرفت شاگردان را ارزیابی میکرد. بدون گفتن کلامی، مثل بقیه پشت یک میز بزرگ نشستم و وسایلم را روی میز پخش کردم و در بحر شیشه ها غرق شدم. یا حضور من توجه دیگران را جلب نکرده بود و یا دیگران عمداً به شاگرد جدید

بی توجهی میکردند. در سکوت به جمع شاگردان هم سن و سال خود پیوسته و شیشه های الکل را مورد مذاقه قرار دادم.

هر از گاهی روح سایه شوم و بی شکلش را از پشت سر روی میز پخش میکرد و تمرکز را بهم میریخت. استاد با صدایی که مثل مته مغز را سوراخ میکرد دائما میگفت: "۷۰٪ وقت را به درک موضوع اختصاص دهید و ۳۰٪ را به طراحی و ترسیم." انگار توضیحات را با میل بافتنی در تاروپود مغز میبافت.

از خود بیخود شده و بی اراده و شیفته صدها بار در پای بطری گرد و کوچک ویسکی خطوط مورب و متقاطع و افقی و عمودی کشیدم تا مستی اش را زنده کنم و با وسواسی فراوان سایه سنگین بطری دراز و لاغر عرق مکزیکی را بر بطری کوچک کنارش تحمیل کردم. دو ساعت تمام در عمق تهی شیشه هایی که خلسه مستانه اشان را دیرزمانی باخته بودند و حالا لخت و عریان در کنار هم لمیده و مثل روسپیان پیر و از کار افتاده پاها از هم گشوده، خود را رها کرده و بیشرمانه در مقابلم ژست گرفته بودند تعمق کردم.

کژی مست، انحنای بزهکار، تقارن بی مانند و شیطنت سایه های درهم تنیده شیشه های گناهکار مرا در ورطه ای موهوم و سردرگمی فرو برده بود. چطور میشد سرخوشی برباد رفته، غم تنهایی، شرم تهی و عذاب وجدانشان را آنطور که باید و شاید تصویر کنم؟ چگونه میتوانستم پریشانی نشئه، لذت بیخیالی و شرم ندامت را بر کاغذ نقش زد؟

بادقت زوایای در هم تنیده و نازک و انحنای عریان بطری ها را کاویدم و نهادشان را از پس و پشت سایه های مرموز شکافتم. هرچه بیشتر در ژرفای تنهایی اشان غور کردم، در تلاطم امواج پر رمز و رازشان بیشتر غرق شدم. در خلأ کدر و ناخالص شیشه های از کار افتاده آگاهانه خود را محکوم به تماشای گذشته ای پرابهام کرده تا شاید آینده مبهم ترشان را بر کاغذ نقاشی کنم. چگونه میشد با به تصویر کشیدن حال

و روز نزار محکومان از پیا افتاده، عدالت را در حقشان روا دارم؟ هرگز نمیتوانستم ارتکاب چنین گناه بزرگی را بر خود ببخشم؟

هر چرخش بوالهوسانه مدادم بر کاغذ خطوطی غریب میکشید که به منحنی های مرموزی بدل میشد و اشیایی وهم انگیز می آفرید که مرا در خود زندانی و از دیگران دورتر میکرد. رفته رفته در انبوه هزاران خط کج و معوج گرفتار و در عمق بطری هایی که با دست خود کشیده بودم زندانی شدم.

از پشت جدار شیشه ای، ذرات نور منکسر را می دیدم و در جدار شیشه ای خود ساخته تصویر حیران مردی پدیدار شد که قلم نافرمانش او را در زندان ذهن عاصیش گرفتار کرده بود. در حجمی بدام افتاده بودم که برای دیگران قابل درک نبود. سراسیمه و بیهوده خود را به دیوارهای خط خطی قفس شیشه ای ام کوبیدم تا از این مخمسه رهایی یابم. بارها در طول و عرض صفحه دیوانه وار دویدم ولی همه جا را جنگل خط و سطح و حجم و سایه فرا گرفته بود. از پشت لایه های ضخیم شیشه سایه دیگران را که بی توجه به ورطه هلاکی که در آن گرفتار شده بودم میدیدم که در تکلیف کلاشان غرق شده بودند.

واژه های استاد که بر کشف خواص پنهانی بطری ها اصرار میکرد بر دیواره های زندان خود ساخته من کمانه میکرد و من هاج و واج به بیرون قفسم خیره مانده بودم. ساعتی دیگر هم گذشت. بر دفتر دیگران در کلاس نقشهایی موزون و زیبا شکل گرفت و تصاویر دل انگیزی از بطریها از زوایای گوناگون آفریده شدند. زمان به پایان رسید. کلاس تمام شد. شاگردان شاداب و راضی از پیشرفتشان اتاق را ترک کردند و استاد چراغها را خاموش کرد و بیرون رفت.

در قفل شد و من در زندان شیشه ای خود تنها ماندم. ظلمت همه جا را فرا گرفته و زوزه های باد از درز پنجره بدرون میخزد. در تاریکی محض تنها نشسته ام. و حالا هیچ چیز قابل رویت نیست. فاصله را حس نمیکنم، ابعاد را درک نمیتوان کرد. رنگ

مفهوم خود را از دست داده، سایه بی معناست. تصویر مرده و تنها تصور راه نجات است. فقط یادها مانده اند و خاطره ها تنها معنای زندگی شده اند. در این خلا دهشتناک نور، نه بودن مفهوم است و نه هرگز آفرینش هنر ممکن.